

حریم امن مهتاب

مینا محمدی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: محمدی ، مینا
عنوان و نام‌پدیدآور	: حریم امن مهتاب / مینا محمدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۲۵۸ - ۱
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۴۰۲۰۲

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

حریم امن مهتاب

مینا محمدی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 258 - 1

پاهایش را کنج تخت زهوار دررفته جمع کرده بود. زانوهایش میان پنجه‌های ضعیفش مچاله شده بود و نگاه یخ زده‌اش روی سه زنی نشسته بود که وردل هم نشسته و به خاطرات جیب‌بری محبوب جیب‌بر گوش می‌دادند. او لب می‌زد ولی هیچ صدایی نمی‌شنید. باز هم تاریخ تقویم روی بیست‌وهشتم نشسته بود. سه ماه از بیست‌وهشت اسفند می‌گذشت، از اولین روزی که وارد زندان شده بود، سه ماه بود که زندان حکم‌خانه‌اش، بند و سلولی که در آن با شش نفر دیگر سر می‌کرد حکم اتاقش و این آدم‌هایی که به اجبار کنار هم بودن را تجربه می‌کردند، حکم هم‌اتاقی‌هایش را داشتند.

بهار آمده بود؛ بهاری که او پشت این میله‌های کرم‌رنگ بدون هفت‌سین سال جدیدش را آغاز کرده بود. سال برای او با زندان و دربند بودن آغاز شده بود. بهار آمده بود؛ اما فکر و روح او هنوز درگیر یک زمستان یخ زده بود. در او هاشم غرق بود که با صدایی به خودش آمد:

— مهتاب ناصری!

نگاه بی‌جان‌ش را به رویه‌رو دوخت. زن محجبه درحالی‌که به میله‌ها تکیه زده بود، نگاهش را به صورتش چسباند. محبوب جیب‌بر با لودگی مراسم بدرقه‌ای برایش تشکیل داد؛ اما او آن‌قدر غرق در عالم خودش بود که به هیچ‌کدام اهمیتی نمی‌داد. دو طرف روسری‌اش را به هم رساند و گره محکمی زد و با درمانگی از تخت پایین آمد و خودش را به میله‌های کرم رساند. دمپایی‌های پلاستیکی رنگ‌ورورفته صورتی‌اش را پا کرد و دنبال زن محجبه راه افتاد.

بعد هم بدون اینکه چیزی بگوید، راهش را کشید و رفت. مهتاب هم دنبالش کمی جلوتر روبه روی سلولی ایستاد و گفت:
 — برو داخل. همون تختی که روبه روته، مال توئه.
 به زن محجبه‌ای که کنارش بود، نگاه کرد و او گفت:
 — زود باش، برو داخل.

به خودش آمد و از مرور روزهایی که گذشته بود، جدا شد. دست‌بندش را باز کردند و داخل فرستاده شد. اتاق خلوتی که جز یک میز و دو صندلی چیز دیگری برای توجه نداشت. مرد جوانی پشت میزی فلزی نشسته بود و دست‌های در هم گره کرده‌اش به خوبی منتظر بودنش را نشان می‌داد. با وارد شدن مهتاب پوشه‌ی میان دستش را روی میز گذاشت و عینکش را برداشت.
 — سلام.

مهتاب تکانی خورد و نگاهش لحظه‌ای به سمت مأمور برگشت. زیر لب و آهسته جواب سلام مرد را داد. هنوز ایستاده بود که او با دست به صندلی خالی اشاره کرد.
 — لطفاً بشین.

بی حرف جلو رفت و روی صندلی نشست. لحظاتی در سکوت سپری شد. مرد جوان چهره‌ی رنگ پریده دخترک را کاوید. با وجود چادر طوسی رنگ و نامرتبی که روی سرش بود، معصوم به نظر می‌رسید. شبیه هیچ‌کدام از مجرم‌هایی که با گستاخی می‌نشستند و آدامس می‌جویدند و گاه‌آ دستش می‌انداختند، نبود. اصلاً قابل مقایسه هم نبود. با صدای سرفه آرامی که آمد، نیم‌نگاهی به مأمور کرد. همین‌طور که با دست یقه‌اش را مرتب می‌کرد گفت:
 — فروتن هستم، وکیل شما.

مهتاب تعجب کرد و چند بار این کلمه را در ذهنش تکرار کرد:

در بندها یکی یکی باز شد و این باز شدن درها حس و حال روز اولی را که وارد زندان شد، برایش تداعی کرد. همیشه از به میان آمدن اسم زندان و دیدن آن در فیلم‌ها حس اضطراب می‌گرفت. حتی یک‌درصد هم تصور نمی‌کرد مسیر خودش هم به اینجا برسد. دست و پایش یخ کرده بود و گام‌هایش روی زمین سنگینی می‌کرد. دست‌بندش را باز کردند. در اولین اتاق هویتش ثبت شد، همچنین سلامت روحی و جسمی‌اش بررسی شد، بعد به اتاق مددکاری فرستاده شد. مددکار سؤالاتی از او پرسید و او همه را بی‌جواب گذاشت. برگه‌هایی را با همان دست‌های یخ‌کرده که به اجبار روی کاغذ چرخ می‌خورد، امضا کرد که پتو و ملحفه‌ای به دستش دادند و بعد در ندامتگاه باز شد تا او وارد شود. بندهایی کنار هم که هر کدام شماره‌ای داشت. وارد بندی شدند. برای اولین بار بود که آن فضا را می‌دید.

شلوغ بود و دیدن همه شکل و همه نوع آدمی احساس عجیبی را در وجودش به جای می‌گذاشت. روبه‌رو شدن با آن همه آدم که تنها اشتراکشان جنسیتشان بود، سخت بود. زن محجبه‌ای که از موقع ورود همراهی‌اش می‌کرد گفت:

— وکیل بند...

زن نسبتاً جوانی با ظاهری تقریباً شبیه بقیه جلو آمد و گفت:

— بله.

— مهمون دارین، یه جا بهش بده.

صدای نازک ولی خش‌داری که معلوم بود از اعتیاد این شکلی شده گفت:

— پری کجا می‌بریش؟ ظرفیت ما تکمیله.

مهتاب نگاهی به زنی انداخت که فقط می‌دانست اسمش پری است. آن زن هم نگاهش هنوز به چشمان مهتاب بود و در همان حالت گفت:

— نگران نباشین، می‌برمش و دل خودم.

– وکیل؟!

نگاهش کرد، از نگاهش به خوبی بهت مشخص بود. مرد جوان که این موضوع را حس کرد، دوباره پوشه مقابلش را باز کرد و گفت:

– دوست دارم قبل از اینکه کارمون رو شروع کنیم، بهم اعتماد کنی. پس اول خودمو کامل بهت معرفی می‌کنم. من رضا فروتن هستم، وکیل تسخیری شما... پرونده را باز کرد و ادامه داد:

– می‌دونین وکیل تسخیری چیه؟

بعد بدون اینکه منتظر بماند یا حتی نگاهی به دختر کند، خودش ادامه داد:
– منظور از وکیل تسخیری، وکیلیه که خود دادگاه بسته به شرایط برای مجرم مشخص می‌کنه و شمام این جور که شواهد نشون می‌ده، این شرایط رو شامل شدین.

مهتاب دست‌هایش را در هم قفل کرد. نگاهش نقطه نامعلومی را روی دیوار رنگ‌ورو رفته روبه‌رویش دنبال می‌کرد و پاهایش با ریتم تندی تکان می‌خورد. صدای ورق خوردن پرونده در فضا پیچید.

– خب، بریم سراغ پرونده.

لحظه‌ای به دختر نگاه کرد و گفت:

– نمی‌خواین چیزی بگین؟!

مهتاب یک‌باره از پشت صندلی بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود. نگاه خیره و کیلش هنوز به او بود.

– خانم ناصری...

همین‌طور که پشت به وکیل داشت، لحظه‌ای ایستاد. مرد جوان خودش را به او رساند، روبه‌رویش ایستاد و گفت:

– می‌دوننی جرمت چیه؟

نگاه مهتاب به چشمان گیرای وکیل کشیده شد. درحالی‌که برای نشان دادن

اهمیت موضوع ابرویش را تکان می‌داد با لحنی که جدیت و سرسختی در آن موج می‌زد گفت:

– قتل.

چند ثانیه ضرباهنگ سکوت بینشان جاری شد و حسی در وجود دختر برانگیخت. وکیل عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت:

– می‌دوننی که حکمش قصاصه؟

چند لحظه سکوت کرد؛ بعد با تأکید بیشتری گفت:

– اعدام.

یک‌باره چیزی در وجود مهتاب فروریخت. اعدام... طناب دار... مردن... قتل... قاتل.

این کلمه‌ها به مغزش فشار آوردند و حالش منقلب شد. بی‌توجه به وکیل و سربازی که ایستاده بود، خودش را به در رساند و شروع کرد به کوبیدن در آهنی. سرباز به وکیل نگاه کرد، اجازه می‌خواست. او هم با سر اشاره کرد بعد دوباره با لحن آرام‌تری گفت:

– خانم مهتاب ناصری، من می‌خوام بهتون کمک کنم. مطمئن باش فقط باید باهام همکاری کنی.

مهتاب چیزی از حرف‌هایی که آن آقای وکیل می‌گفت، نمی‌فهمید، فقط دلش می‌خواست برود. احساس می‌کرد اتاق در حال جمع شدن است. احساس می‌کرد دیوارهای اتاق در حال به هم رسیدن هستند و او بین آن دیوارها در حال له شدن. احساس خفگی می‌کرد.

بالاخره در باز شد. دستبند دور دستانش نشست و همان خانم محجبه هدایتش کرد. چند لحظه بعد صدای بلندی از به هم خوردن در آهنی گوشش را پر کرد. پاهایش بی‌جان شده بود و قدم‌هایش از قبل سست‌تر. انگار جانی در پاهایش نمانده بود و فقط قامت ایستاده‌اش روی زمین کشیده می‌شد. از

حرف‌های وکیل فقط چند کلمه‌اش در ذهن او با ریتم مشخص و با صدایی بلند شبیه آهنگ‌هایی که به اعتراض معروف هستند، تکرار می‌شد، قصاص... قصاص... قتل... قتل... قاتل... قاتل.

آن قدر افکارش به هم ریخته بود که حتی متوجه نشد کی وارد سلول خودش شده است. صدای پری و محبوب جیب‌بر را می‌شنید ولی چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمید. خودش را به تخت رساند و ولو شد و پتو را تا بالای سرش کشید. چیزی در گلویش بود که آزارش می‌داد، حتی آب دهانش را هم به زور قورت می‌داد. خشکی طناب دورگردنش را حس کرد، داشت هر لحظه تنگ و تنگ‌تر می‌شد. هرچه تلاش می‌کرد جیغ بزند، بی‌فایده بود، حتی نمی‌توانست دهانش را باز کند. احساس می‌کرد قفل بزرگی به دهانش زده‌اند؛ اما آن قدر به فکش فشار آورد که لحظه‌ای حس کرد قفل را شکسته و همین‌طور که ناخن‌هایش را در گوشتش فرو می‌برد با جیغ می‌گفت:

— من اونو نکشتم، من فقط... تقصیر خودش شد. من نمی‌خواستم...

کابوس رهایش نمی‌کرد. بدون اینکه متوجه باشد بلندی صدایش چقدر است، هر لحظه صدایش در حال بلندتر شدن بود. کل بند را صدای جیغ او پر کرده بود، صدای دختری که کابوس شده بود عذاب جاننش. پری پتو را کنار کشید و گفت:

— اوی دختره، چرا رم کردی؟

این را گفت و در چهره‌ی مهتاب دقیق شد. لحظه‌ای با دیدن صورت کبود و گونه‌های قرمزی که خیس عرق بود، ترسید. باورش نمی‌شد این صدا مال دختری است که این چند ماه سکوتش گاهی او را مردد کرده بود که نکند گنگ است، حتی نشده بود در حد چند کلمه هم صدایی از او بشنود. دستش را گرفت و به زور کمک کرد تا او را بنشانند. مهتاب همچنان داشت جیغ می‌زد که لحظه‌ای به طرز عجیبی رنگ صورتش به سیاهی رفت. یکی از زن‌ها با داد گفت:

— محبوبی برو مسئول بند رو صدا کن، این حالش خیلی بده.

— لازم نیست بری فقط یه لیوان آب بده دست من.

صدای مهتاب بقیه را کنار سلولشان جمع کرده و از پیچ‌های زنانه مهممه‌ای فضا را پر کرده بود. صدای بلند و نخراشیده‌ی طلعت در فضا پیچید.

— هم‌بند شدن با یه آدم‌کش این دردسرا رو هم داره.

پری صورتش را چرخاند، نگاه سنگینی بهش انداخت و گفت:

— ساکت شو وگرنه خودم ساکت می‌کنم.

مهتاب نفس‌هایش بریده‌بریده شده بود و فقط تکرار می‌کرد:

— من اونو نکشتم، من اونو نکشتم، من...

پری لیوان آب را مشت‌مشت به صورتش پاشید. چشم‌های کشیده‌اش که بی‌فروغ بود، باز شد. با دیدن پری که سرش را در بغل گرفته بود، نگاهش آشفته شد و با ترس و حالت غریبی خودش را عقب کشید و به دیوار چسبید. پری کلافه گفت:

— چته؟ چرا خوف کردی؟

تنها واکنشی که نشان داد، این بود که نگاهش را از او گرفت و به دیواری که همه‌ی این چند ماه میزبان قاب نگاه خسته‌اش بود، زل زد. پری چیزی نگفت، شاید در دلش به روزهای اولی که خودش پا به زندان گذاشته بود، فکر می‌کرد و به او حق می‌داد. گاهی دلش برای مهتاب می‌سوخت و هر کاری می‌کرد تا حداقل در تنهایی‌اش آرامش داشته باشد. محبوب دستی روی شانه‌ی پری زد، ابروهای هشتی‌اش را بالا انداخت و شانه‌اش را به سمت مهتاب تکان داد و گفت:

— مثل اینکه دوباره جون گرفت، انگار نه‌انگار تا ده دقیقه پیش داشت می‌مرد.

پری نگاهش را از مهتاب گرفت، برگشت و رو به محبوب و هم‌اتاقی‌هایش

گفت:

– چتونه؟ چرا این طوری به این دختره زل زدین؟ فکر کنم همه مون این روزا رو داشتیم، حالا بستگی به جرمون کم و زیاد داشته، برین کپه هاتون رو بذارین که صب نخوام به زور نعره بیدارتون کنم.

طلعت دوباره با همان صدای نخراشیده اش گفت:

– والا ما تا حالا همه جور گهی خوردیم؛ اما آدم نکشتیم.

– این حرفی رو که الان زدی، می دارم به حساب همون گه خوریای سابقت و چیزی بهت نمی گم. هرکی ندونه، من که خوب می دونم واسه چی او مدی اینجا خاله طلعت.

طلعت جلو او مد و گفت:

– چی واسه خودت زرز می کنی؟

پری عصبی جلو رفت، یقه ی هفت لباسش را در دست گرفت و چشم در چشمان طلعت دوخت. نفرت از نگاهش می ریخت. عصبی او را به عقب هل داد و گفت:

– خیلی داری می ری رو اعصابم، من همین جوری هم چشم دیدن تو رو ندارم پس کاری نکن مجبور شم کاری کنم که واسه جفتمون در دسر بشه.

طلعت پوزخند زشتی زد و گفت:

– مثلاً می خوام چی کار کنی؟

پری عصبی تر دندان هایش را روی هم فشار داد و گفت:

– ببین، اینجا اون خونه خراب شده ات نیست، ما هم اون دخترای درمونده نیستیم که رو حرفت حرف نزنیم. تا وقتی اینجا بی، سعی کن لال مونی بگیری. محبوب دست پری را گرفت و همان طور که او را به سمت عقب می کشید گفت:

– ول کن پری جون.

بقیه هم دست پری را کشیدند و طلعت را به سلول خودش بردند. محبوب که

به سمت تخت خودش می رفت، زیر لب غر می زد:

– آخه این دختره کیه که به خاطرش داری با بقیه دست به یقه می شی؟

پری نگاهش را از مهتاب که هنوز در سکوت تلخش به دیوار زل زده بود، گرفت و رو به محبوب گفت:

– محبوبی ساکت می شی یا با تو هم باید...

– تسلیم بابا، اصلاً ما هم رفتیم کپه مون رو بذاریم.

سکوت، سلول و شاید کل بند را گرفته بود؛ سکوتی که در آن فضا خیلی رنگ و بویی از آرامش نداشت. پری چشمانش را بسته و روی تخت دراز شده بود. باز هم همان سردرد لعنتی به سراغش آمده بود. همیشه وقتی می آمد، پشتش بی قراری بود که وجودش را می گرفت و نمی توانست یک جا بند شود. با کلافگی روی تخت نشست، دو گوشه ی روسری اش را در دست گرفت و بالای سرش محکم گره زد، آن قدر محکم که احساس کرد به شقیقه هایش فشار آمد. لب تخت زهوار دررفته نشست و پاهایش را آویزان کرد که نگاهش ناخودآگاه به سمت مهتاب کشیده شد. چشمانش باز بود و هنوز داشت در سکوت تلخی به دیوار نگاه می کرد.

با دیدن آن حالت مهتاب کلافه تر شد. تنهایی آدم ها، مخصوصاً تنهایی آدم هایی از جنس خودش همیشه آزارش می داد. سیگاری از زیر بالش برداشت و گوشه لبش گذاشت؛ اما چیزی در ذهنش آژیر کشید و منصرف شد و زیر لب گفت:

– آه لعنتی...

دوباره سیگار را زیر همان بالش گذاشت. مهتاب هنوز غرق در عالم مبهمی بود. شاید خیره به آن دیوار گذشته اش را تصور می کرد که ممکن بود گاهی خاطره ای شیرین باشد و گاهی کابوسی وحشتناک. دنیایش را احساس گنگی گرفته بود، احساسی که تلخ ترین تجربه زندگی اش بود. داشت روزهایی را سپری

می‌کرد که هر لحظه‌اش فقط احساس نزدیک شدن به مردن را برای او به ارمغان می‌آورد.

خودش هم نفهمید چه موقع بود که سیاهی جلوی چشمانش را گرفت و به تمام کابوس‌هایی که در بیداری می‌دید، پایان داد. آن‌قدر از فضای بند و هوای گرفته‌ی آن خسته شده بود که ترجیح داد داغی فضای هواخوری را تحمل کند. روی سکویی نشست و در سکوت به زن‌هایی که هر کدام در پی اشتباهی وارد زندان شده بودند، خیره شد. دوباره به خودش فکر کرد و اینکه کدام اشتباه او را به اینجا کشاند؟ صدایی در بلندگو پیچید که داشت اسم او را صدا می‌زد. با خودش گفت، «حتماً دوباره همون وکیل اومده.»

آن‌قدر ناامید بود که با هیچ صدایی و هیچ چراغی نور آمیدی در دلش روشن نمی‌شد. با دنیایی از یأس و ناامیدی پاهایش را نصفه‌نیمه وارد دمپایی‌ها کرد، بی‌حال قدم برداشت و به سمت اتاق مددکاری رفت. پشت در گره روسری‌اش را محکم‌تر کرد و در زد. صدایی که لحن آرامی داشت گفت:

— بفرمایین.

وارد شد و رو به خانم کاظمی که با چادر پشت میز نشسته بود، سلام کرد. او هم با همان لحن محجوبش آرام جواب سلامی داد و به صندلی روبه‌رو اشاره کرد. مهتاب روی همان صندلی اول کنار در ورودی نشست. خانم کاظمی نگاهش را از صورت مهتاب گذراند و گفت:

— بهتری؟

مهتاب حتی در حد یک کلمه هم جواب نداد. او هم ادامه داد:

— نمی‌دونم تا کی قراره سکوت کنی؟ اما صدات زدم چند تا نکته رو بگم. اول اینکه فهمیدم پرونده‌ات رو سپردن به آقای فروتن. خیلی وکیل خوبیه. اگه می‌خوای به خودت کمکی کنی، باهاش همکاری کن.

مهتاب هنوز سکوت کرده بود که خانم کاظمی از پشت میز بیرون آمد و

خودش را به مهتاب رساند. کنارش نشست و گفت:

— کاش می‌دونستم دلیل این سکوتت چیه. فکر می‌کنی با این سکوت کردن چه اتفاقی قراره بیفته؟ دخترم، اگه واقعاً حقی ازت ضایع شده یا حس می‌کنی این جرم داره بهت تحمیل می‌شه، از خودت دفاع کن. حرف بزن، این طوری هم خودت از خودت راضی هستی هم خدا. حق گرفتتیه، اینو همیشه گوشه‌ی ذهنت داشته باش! ممکنه تو به خاطر علمی که نداری، از حق و حقوق خودت چیزی ندونی، پس با وکیل حرف بزن تا اون راهی جلوی پات بذاره.

خانم کاظمی با همان آرامش گفت:

— دخترم، من بعد از ده سال سابقه کار تو این ندامتگاه دیگه می‌تونم بفهمم آدمایی که اینجان، چی پشت ظاهرشونه. تو هم از اون آدمایی هستی که من حس می‌کنم گناهی نداری.

مهتاب از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت ولی هنوز انگشتش به دستگیره در نرسیده بود که دوباره صدای خانم کاظمی گوشش را پر کرد.

— امروز قراره دوباره وکیل بیاد، خواستم بهت بگم خیلی وقت نداری. تصمیمت رو بگیر و اگه می‌خواهی خودت به خودت کمک کنی، سعی کن باهاش حرف بزنی.

مهتاب بدون اینکه کلمه‌ای بگوید، در را باز کرد و بیرون رفت. دوباره به سمت سلول برگشت، روی تخت ولو شد و پتو را تا بالای سرش کشید. صدای محبوب را شنید که می‌گفت:

— خر تب می‌کنه، چه خبرته دختره؟

مثل همه روزهای قبل بی تفاوت چشمانش را بست. بی تفاوتی دنیایش شده بود، حتی نسبت به آینده‌ای هم که قرار بود برایش رقم بخورد، بی تفاوت بود. شاید چون انگیزه‌ای نداشت، می‌خواست تن بدهد به هرچه قرار بود به عنوان سرنوشت برایش رقم بخورد.

با همه‌ی این حرف‌ها بعضی چیزها بود که وقتی به آن فکر می‌کرد، ته دلش خالی می‌شد، مثل ترس از مردن و اعدام شدن. وقتی فکر می‌کرد قرار است خودش بداند و جانش گرفته شود، وحشت تمام وجودش را می‌گرفت. این برای هر آدمی می‌تواند وحشتناک‌ترین اتفاق باشد.

در فکر بود که پتو کنار رفت و پری را دید. برای اولین بار بعد از این مدت با توجه به چشمانش زل زد. احساس می‌کرد چقدر این چشم‌ها برایش آشناست. انگار این نگاه را در نزدیکی خودش داشته. مگر می‌شد شباهت چشمانی را که به چشمان بهترین آدم زندگی‌اش، مادرش، زیاد بود، احساس نکند؟ مامان گلی. با نقش بستن این اسم در ذهن و خاطره‌اش دل‌تنگی اولین احساسی بود که دلش را گرفت و بغض تلخی در گلویش دوید. احساس کرد همه‌ی وجودش برای مامان‌گلی پر می‌زند. اشک‌ها بدون اینکه خودش بخواند، از گونه‌اش سر می‌خوردند. پری که چیزی از حال او نمی‌دانست گفت:

— دِ تو که دوباره حالت عوض شد! تا دیروز همین که منو می‌دید، خوف می‌کردی، امروزم که رفتی تو کار آب‌غوره!

مهتاب نگاهش را به سمت دیگری دوخت، اما پری دست‌بردار نبود. کلافه دستش را کشید، او را نشانند و گفت:

— نه... من باید بفهمم تو چه مرگته.

مهتاب آن‌قدر دل‌تنگ مامان‌گلی شده بود که ناخودآگاه دلش می‌خواست به چشم‌های پری زل بزند. پری کلافه گفت:

— دختر چرا این‌جوری به من زل زدی؟ بگو ببینم دردت چیه؟

مهتاب انگار بعد از چند ماه مامان‌گلی را دیده بود. دلش می‌خواست فقط او را نگاه کند. تصاویر آخرین باری که قبل از راهی شدن به زندان مامان را دیده بود، در ذهنش رژه می‌رفت. کف دستش را روی گونه‌هایش کشید تا اشکی را که تنها دلیلش دل‌تنگی بود، پنهان کند. پری این بار عصبی‌تر گفت:

— انقده بدم می‌یاد از این دخترایی که اشکشون پا مشکشونه.

مهتاب که این مدت به معنی واقعی تنها بودن را تجربه کرده بود، با دیدن چشم‌هایی شبیه چشمان مادرش ناخواسته خودش را در بغل پری انداخت و کمی بعد گریه‌هایش جان‌دارتر شد. پری همان‌طور مانده بود، برایش جای تعجب داشت ولی گریه مهتاب او را هم تحت تأثیر قرار داده بود. کم‌کم او را در آغوش گرفت و با پشت دست به کمرش زد. محبوب خواست چیزی بگوید؛ اما پری به نشانه‌ی سکوت دستش را روی بینی‌اش گذاشت. بعد از آرام شدن مهتاب رو به محبوب گفت:

— محبوبی، دورمون رو خلوت کن، من ببینم این رفیقمون چه مرگشه!

مهتاب تازه انگار بعد از این چند ماه داشت با ادبیات او آشنا می‌شد. خنده‌ی کم‌رنگی گوشه لبش نشست. محبوب و چند نفری که دور هم جلسه گرفته بودند، از سلول بیرون رفتند. پری کنار مهتاب روی تخت نشست، پاهایش را در هم قفل کرد و بعد درحالی‌که چشم به چشمان کشیده‌ی مهتاب دوخته بود گفت:

— خب حالا بنال ببینم دردت چیه؟

مهتاب هنوز فقط به چشمانش خیره بود. پری دوباره گفت:

— نه، انگار جدی‌جدی اوضاع خرابه.

مهتاب باز هم سکوت کرد. پری آرام‌تر گفت:

— شنیدم قتل کردی! نمی‌دونم درسته یا نه، نمی‌دونم هم حکمت چیه؛ اما یه چیزی رو خوب می‌دونم. اگه حکمت اعدام هم باشه، نباید بازی. تو اشتباه کردی، بذار اگه قراره چهار روز دیگه هم زنده باشی، به اندازه‌ی همون یه ثانیه هم از زنده بودن لذت ببری. فرق ما و آدمای بیرون از اینجا همینه. ماها بیشتر قدر لحظه‌لحظه‌ی زندگی رو می‌دونیم، مخصوصاً کسانی که حکم قصاص دارن. یه وقتایی چیزایی که واسه بقیه عادیه، واسه ما می‌شه نعمت، می‌شه امید. مثل اینکه آدمای بیرون عزیزاشون کنارشون و قدر نمی‌دونن، ولی اینجا آدم یه

وقتی انقدر دلتنگ می‌شه که با بو کردن یه لباس از اون آدم که ممکنه بچه‌اش باشه یا پدر و مادرش یا هرکسی که براش عزیزه، آروم می‌گیره. منظورم اینه که تا وقتی این هوا هست، نفس بکش. هیچ‌کدوم از کسایی که اینجان، آینده روشنی ندارن؛ اما دارن زندگی می‌کنن، به معنی واقعی زندگی می‌کنن. وانه. اینجا کسایی رو داشتیم که حکم قصاص هم براشون صادر شده؛ اما اون قدر ته دلشون امید بوده که آخر خدا دستشون رو گرفته.

مهتاب داشت به حرف‌های پری فکر می‌کرد. یک لحظه احساس کرد چقدر حرف دارد که روی سینه‌اش سنگینی می‌کند. خواست چیزی بگوید که دوباره اسمش در فضای بند پخش شد. پری گفت:

— مثل اینکه احضار شدی!

مهتاب سری تکان داد. پری با لیخنند گفت:

— چه عجب بابا! جدی جدی داشتم فکر می‌کردم زبون فارسی حالیت نمی‌شه.

مهتاب بلند شد و با پری تا انتهای بند رفتند. پری کنار گوشش گفت:

— برو و زود برگرد.

همان زن محجبه در بزرگ آهنی را باز کرد و چادری به دستش داد. چادر را روی سرش انداخت، بعد دستبند را به دور مچش زدند و او را به سمت اتاق ملاقات هدایت کردند. مهتاب با تعجب وارد اتاق شد. احساس خوبی از حضور در آن اتاق نداشت، احساس می‌کرد آن قدر هوا سنگین است که نمی‌تواند نفس بکشد. نگاهش به روبه‌رو کشیده شد. پشت آن میز مربعی شکل همان وکیل انتظارش را می‌کشید. مرد جوان رو به خانمی که همراه مهتاب بود، اشاره‌ای کرد و با همان حرکت خواست تا دست‌هایش را باز کند. او هم بلافاصله دستبند را باز کرد و همین‌طور که چادر کشی‌اش را جلوتر می‌کشید، از اتاق بیرون رفت. مهتاب ایستاده بود و داشت استخوان‌های مچ‌هایش را که از درد تیر می‌کشید،

فشار می‌داد. صدایی با اقتدار گوشش را پر کرد.

— بشین.

با تردیدی که شده بود خورهای وجودش، قدم برداشت، صندلی را به آرامی عقب کشید و نشست. هنوز داشت با دست‌هایش بازی می‌کرد که آقای فروتن گفت:

— هنوز نمی‌خواهی حرف بزنی؟

مهتاب ساکت بود. این سکوت تصمیمی بود که او گرفته بود و می‌خواست همه چیز را به قسمت و سرنوشت بسپارد. شاید دلیل این تصمیم این بود که هیچ انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشت و هیچ دلیلی نمی‌دید که بهانه‌ای شود برای وصل شدن او به این دنیای بزرگ. وکیلش نفس بلندی کشید و گفت:

— باشه، فقط امروز یه چیزی برات آوردم.

بعد از کیفی که کنارش بود، ضبط صوت کوچیکی را بیرون آورد و همان‌طور که آن را روی میز قرار می‌داد گفت:

— اینو خوب گوش کن.

مهتاب هنوز بی تفاوت بود؛ حتی بدون اینکه نگاهی به او بیندازد یا دلش بخواهد بداند چه چیزی برایش آورده، بی تفاوت نشسته بود. آقای فروتن دستش را جلو برد و دکمه پخش را زد. صدایی که به خوبی برای مهتاب آشنا بود، گوشش را پر کرد. صدای مامان گلی بود که با حالتی بغض‌دار گفت: «مهتابم؟ مامانی، خوبی؟ دلم برات یه ذره شده مامان!»

بعد صدای گریه‌ای بلند گوش مهتاب را پر کرد. این صدا او را پرت کرد به نقطه‌ای دور، حتی دور از این نقطه هستی.

«مامان چی به سر خودت آوردی؟ چی به سر من آوردی؟ مامان این جور می‌خواستی زندگیم رو عوض کنی؟ این جور می‌خواستی؟ دیگه نمی‌تونم جایی سر بلند کنم. هر جا می‌رم، حرف اینه که دخترت زیر سرش بلند شده بود و

زد پسر مردم رو...»

دوباره صدای گریه‌ای جان‌دارتر در اتاقی که همه چیزش عطر خاکستری داشت، تکرار شد.

«مهتاب، آقا ولی گفته دیگه حق ندارم اسمت رو بیارم. زهره خواهرش هر روز می‌آد اینجا کلی ناله و نفرین به من می‌کنه و می‌ره. می‌گه دخترت معلوم نبوده تو کدوم خراباتی رفته که...»

فقط بغض خسته‌ی مادرانه‌ای احساس می‌شد. بعد دوباره ادامه داد: «مامان بد کردی، به من، به خودت، خواهرت، حتی به اون خدا بیامرز بابات، مگه شاهین چی کارت کرده بود که این بلا رو سرش آوردی؟ من یادم نمی‌آد لقمه‌ی حروم دهن تو گذاشته باشم که بخوای این طوری بی‌آبروم کنی، چطور دلت اومد؟! من نمی‌تونم پیام دیدنت. نه که نخوام، نه. یه مادر همیشه مادریه حتی اگه بچه‌اش... من خودم تا حالا ده بار به دست و پای زهره افتادم ولی می‌گه رضایت نمی‌دم که نمی‌دم. مامان فقط یه سؤال ازت دارم، تو رو ارواح خاک بابا جلال این چیزایی که در موردت می‌گن، راسته؟ هر کاری می‌کنم، باورم نمی‌شه که تو با من و خودت این کارو کرده باشی. مادر جون، تو دلت با کس دیگه‌ای بوده؟»

مهتاب همین‌طور که داشت صدا را گوش می‌داد، ناخن‌هایش را آنچنان در گوشت دستش فرو می‌برد که هر لحظه ممکن بود خون بیرون بزند. حرف‌هایی که از دهن مادرش می‌شنید، خنجری بود که قلبش را نشانه می‌گرفت. بعد از چند ثانیه دوباره صدای مادرش فضا را پر کرد.

«مامان، این روزا همه‌اش فکر می‌کنم کاش وقتی که صرف بزرگ کردنت کردم، به خوش‌گذرونی گذرونده بودم، اون‌جوری دلم انقدر نمی‌سوخت. من همه‌ی جوونیم رو صرف شما کردم؛ اما حالا...»

حالا صدای گریه مهتاب هم بلند شده بود. صدای بلند گریه بود که در اتاق تکرار می‌شد، گریه مادر و دختری که هرکدام با حال خودشان دل به گریه داده

بودند. آقای فروتن دستش را جلو برد و صدا را قطع کرد. مهتاب با چشم‌هایی که می‌بارید، به او زل زد و گفت:

— چرا رفتین سراغش؟

— من نرفتم. خودشون اومدن سراغ من.

صدای مهتاب با حالتی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، شنیده شد.

— من خسته شدم.

بعد با چشمانی که اشک در آن لانه کرده بود، رو به آقای فروتن دوباره گفت:

— کی من از این زندگی لعنتی راحت می‌شم؟

آقای فروتن عینکش را از روی صورتش برداشت، روی میز گذاشت، نگاهش را در چشمان مهتاب چرخ می‌داد و گفت:

— فکر مادرت رو کردی؟

مهتاب از پشت صندلی بلند شد و به سمت در رفت. رضا با صدای بلندتری ادامه داد:

— تو یه بار جون می‌دی؛ اما می‌دونی مادرت باید تا آخر عمرش هر بار اسم تو می‌آد، جون بده؟ می‌دونی چرا؟

مهتاب برگشت. رضا قاطعانه به او زل زد و گفت:

— چون شدی وصله ناجور.

تأکید زیادی روی کلمه آخرش داشت، این را می‌شد از لحنش فهمید. مهتاب با شنیدن این جمله حالت عجیبی بهش دست داد. به سمت میز رفت، دست‌هایش را روی میز گذاشت و با حرص گفت:

— تو چی از من می‌دونی که منو قضاوت می‌کنی؟

— انقدری که تو این پرونده اومده! همین قدر که تو بی‌دلیل زدی نامزدت رو کشتی. درسته؟

تیر رضا درست به هدف خورد؛ چون نتیجه‌ای را که می‌خواست، به دست

آورد. مهتاب برای لحظه‌ای چیزی در وجودش تکان خورد، برای لحظه‌ای کلافه شد و همه اتفاق‌هایی که رخ داده بود، جلوی چشمانش به رژه درآمد و گفت:

— من اونو نکشتم. من فقط... من فقط... اون خودش... من فقط...

— ولی شواهد چیز دیگه‌ای رو نشون می‌ده.

چشم‌های مهتاب حالت عجیبی به خودش گرفت و وحشی‌تر از همیشه شد.

دست‌هایش را در هم گره کرد و همان‌طور که روی میز می‌زد گفت:

— من اونو نکشتم، من فقط...

صدایش دوباره در تلخی به هق‌هق عذاب‌دهنده‌ای رسید، سرش را روی میز گذاشت و صدای گریه‌اش جان‌دارتر شد. انگار در بغضش داشت دردهایی را رها می‌کرد که دنیای دخترانه‌اش را به نابودی کشانده بودند. وکیل جوان خیره به او داشت به این فکر می‌کرد که همین واکنش چراغ سبزی است، ته دلش روشن شد که شاید مهتاب سکوتش را بشکند و شاید حرف‌های مادرش معجزه‌ای کند، معجزه‌ای به مقدسی احساس مادر بودن...

مهتاب ساکت بود؛ اما چشمانش به اندازه‌ی کافی می‌توانست حرف دلش را بگوید. در سکوت، نگاهش داشت معصومیتش را به آقای وکیل منتقل می‌کرد، او هم خیره به چشمان مهتاب با خودش فکر می‌کرد مگر می‌شود چشم آدم دروغ بگوید؟ بعد دوباره خودش به خودش نهیبی زد و در دلش گفت، «تا ثابت نشده بهت، فکر نکن بی‌گناهه.»

از ذهنش گذشت چند ماه پیش در همین اتاق زنی را دیده بود که قاتل زنجیره‌ای بود و ده نفر را کشته بود درحالی‌که اصلاً به ظاهرش نمی‌خورد. وکالت به او یاد داده بود آدم‌ها را از روی ظاهرشان قضاوت نکنند، هرچند گاهی پیش‌بینی‌هایش درست از آب درمی‌آمد. مهتاب با صدایی که از ته ته حلقش بیرون می‌آمد گفت:

— می‌تونم برم؟

آقای فروتن نفس بلندی کشید و به نشانه‌ی مثبت سری تکان داد. مهتاب بی‌جان‌تر از قبل به سمت در رفت. صدای رضا در فضا پیچید که با لحن خاصی گفت:

— خانم نصری!

مهتاب سرش را برگرداند. رضا به او خیره شد و گفت:

— راستش از وقتی که پیام مادرتون رو گوش دادم، این پرونده برام یه جور دیگه‌ای شده. همون قدر که به این فکر می‌کنم که شما رو قصاص نکنن، نگران مادرتونم. خیلی سخته... فقط کافیه یه ذره تصورش کنی. اگه بی‌گناهی ولی جون خودت برات مهم نیست، به خاطر اونم که شده، حرف بزن. از خودت دفاع نکن ولی از آبروی مادرت دفاع کن، از شرافتش دفاع کن.

جمله‌های آقای وکیل به ظاهر صدای بلندی نداشت؛ اما برای مهتاب حکم نعره‌هایی را داشت که تن و بدن او را می‌لرزاند، حرف‌های سنگینی که فقط مهتاب می‌توانست بزرگی درد آن را حس کند. برای همین بود که اشک‌هایش بی‌صدا از روی گونه‌ها سر می‌خورد و پایین می‌آمد. وکیل ادامه داد:

— اگه تصمیم گرفتی حرف بزنی، به مددکارت بگو بهم خبر بده؛ یا نه، اصلاً بهم زنگ بزن.

شماره‌ای را روی کاغذی نوشت، آن را جدا کرد، بعد به مهتاب نزدیک شد و گفت:

— امیدوارم این بار به خواسته‌ی خودت پیام دیدنت.

این جمله را گفت و کاغذ را به دستش داد. مهتاب راهش را گرفت و رفت. وارد ندامتگاه که شد، هنوز صدای مامان‌گلی داشت در گوشش تکرار می‌شد. در بندها یکی یکی باز شد. همان خانم محجبه که او را برده بود، در را باز کرد تا او وارد بند خودش شود. هیاهوی بند را که مثل حمام زنانه پر از صدا بود، حس می‌کرد؛ اما مغزش هنوز درگیر گریه‌های مادرش بود. وارد سلول شد و با همان

حالت به سمت تختش رفت. لب تخت نشست. غرق در عالم خودش بود که چیزی به سرش خورد، هر تخت سه طبقه بود. مهتاب طبقه اول و دو تخت بالای سرش بود. مهتاب که اصلاً حالش خوب نبود، عصبی گفت:

— نمی بینی منو؟!

دختر که مهتاب این مدت فهمیده بود اسمش سایه است، سرش راکج کرد و گفت:

— اوه اوه! گنگ بندمون هم زیون باز کرد.

مهتاب بلند شد. دلش میخواست داد بزند و خودش را خالی کند و انگار زمینه‌اش فراهم شده بود. کلافه گفت:

— چی داری می‌گی تو؟

سایه مثل فریره از تخت پایین پرید و گفت:

— چته؟ انگار دلت گوشمالی می‌خواد؟

— درست حرف بزن!

— نزنم مثلاً می‌خوای چه غلطی بکنی؟

— به جای عذرخواهی پررویی می‌کنی؟

— معذرت‌خواهی؟! دختره‌ی حروم‌زاده چه داره ادای آدمای درست و حسابی رو...

مهتاب از یک جایی به بعد حرفای سایه را نشنید، فقط پرید به سمتش و گفت:

— خفه شو لعنتی!

دلش میخواست خفه‌اش کند. میخواست به قول وکیلش از شرافتش دفاع کند. با قدرتی که نمی‌دانست از کجا در وجودش تزریق شده، تا جایی که توان داشت او را زد، آن قدر که با دست‌های کسی به عقب کشیده شد. تازه پری را دید که داشت او را می‌کشید. سایه همان‌طور که روی زمین ولو شده بود گفت:

— وحشی!

مهتاب نفس‌زنان جواب داد:

— یه بار دیگه در مورد من این‌طوری حرف بزنی، بلایی سرت می‌آرم که جونت در بیاد.

پری کلافه گفت:

— ساکت شین ببینم. چه تون شده؟

بعد برگشت و نگاهی به مهتاب انداخت. خون داشت از دماغش می‌رفت. با صدایی که فقط خودشان دو تا متوجه می‌شدند گفت:

— گفتم زیون باز کن، اما نه انقدر! چرا زدیش؟

مهتاب با گوشه‌ی روسری‌اش دماغش را پاک کرد و گفت:

— واسه اینکه هرچی لایق خودشه، به من نسبت داد.

این را گفت و راهش را کشید تا برود. صدای سایه را شنید که گفت:

— درست می‌کنم دختره‌ی پررو... صبر کن.

بعد صدای پری که گفت:

— غلط اضافی نکن! خودت زر اضافی زدی...

با همان سرووضع به سمت هواخوری رفت و یک‌راست به شیرهای آب که همان گوشه بود، نزدیک شد. صورتش را شست، مشت‌مشت آب به صورتش زد و هر بار چیزی در ذهنش روشن شد. مدتی روی زمین نشست، سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. وقتی حس کرد کمی آرام‌تر شده است، دوباره به سمت بند راهی شد. فکرش هنوز درگیر مادرش بود و حالت عجیب‌وغریبی داشت. احساس می‌کرد چیزی در سرش سنگینی می‌کند و احساسی در دلش مورمور می‌شد و گاهی راه‌گلویش را می‌بست و احساس خفگی می‌کرد.

چشم که باز کرد، روبه‌روی پری ایستاده بود. به چشمان او زل زد. شاید تنها چیزی که این آدم را تا حدودی به او نزدیک می‌کرد، همین چشم‌ها و حالت نگاه

بود. همان‌طور که به او زل زده بود، به خودش گفت، «این هم یکی مثل بقیه.»
بی‌اعتمادی به آدم‌ها چیزی بود که آن روزها زیاد احساسش می‌کرد. پری
دو طرف روسری‌اش را بالای سرش بست و همان‌طور که از سردرد می‌نالید
گفت:

— تو چی کار کردی؟ وکیلت چی گفت؟

مهتاب نگاهش را از پری گرفت و رفت. پری خودش را به او رساند، دستش
را کشید و گفت:

— اوی دختره، دوباره چه مرگت شد؟

مهتاب دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

— بی‌خیال من شو، من حوصله‌ی خودم رو هم ندارم...

پری دستش را رها کرد و رفت، شاید می‌خواست به او زمان دهد تا بپذیرد
این موقعیت و آدم‌هایش را. مهتاب وارد سلول و دوباره روی تختش ولو شد.
همه اتفاقاتی که برایش افتاده بود، مثل تیری به مغز استخوانش می‌خورد و درد
تمام وجودش را می‌گرفت. بین همه‌ی آن اتفاقات حرف‌های مامان‌گلی نمک
روی زخم‌هایش شده بود. یک‌بار از روی تخت بلند شد. یاد کیوسک تلفن افتاد.
تمام وجودش برای مامان‌گلی پر می‌کشید. کارت نداشت. در بند چرخی زد تا
پری را پیدا کند. وارد حیاط شد. با محبوب و چندتایی دیگر زیر سایه نشسته
بودند. به آن‌ها نزدیک شد که محبوب گفت:

— به‌به، بیا بشین.

مهتاب خیره به پری گفت:

— بیا به لحظه...

پری زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

— تو با من کار داری؟

مهتاب که از رفتن سراغ او پشیمان شده بود، دوباره به سمت بند راه افتاد.

محبوب با اشاره‌ی پری خودش را به او رساند، روبه‌رویش ایستاد و گفت:

— بیا، پری کارت داره.

— لازم نیس، من با اون کاری ندارم.

محبوب که به ظاهرش می‌خورد بیست‌وسه چهار سال داشته باشد گفت:

— بیا بریم ببینم، پری خیلی خاطرت رو خواسته که گفته پیام ببرمت.

بعد دست مهتاب را کشید و به سمت پری برد. هر دو که برگشتند، مهتاب

کنار پری نشست و بعد از چند دقیقه که به خواسته‌ی پری دورشان خلوت شد،

پری گفت:

— چی کارم داشتی؟

— چیز مهمی نبود.

پری این‌بار باحرص گفت:

— بین اینجا خون‌هی خاله‌ات نیس که تا می‌گی بالای چشمت ابروئه، قهر

کنیا، عین آدم حرف برن ببینم چی می‌خواستی.

— یه کارت تلفن.

— همین؟

بعد هر دو انگشت اشاره‌اش را در دهان برد و سوتی زد که محبوب تندی

خودش را به او رساند.

— جونم پری جون.

— پپر اون کارت تلفنت رو بیار بده به این.

نگاهی به مهتاب انداخت و پرسید:

— اسمت چی بود؟

مهتاب که هنوز سکوت را انتخاب خودش می‌دانست، واکنشی نشان نداد.

پری هم نگاهش را گرفت و گفت:

— بده به این رفیقمون.

بعد دستش را روی شانه او زد و نگاهش را که از آن صداقت می‌بارید، در چشمان مهتاب جاری ساخت. کنار هم نشسته بودند و هرکدام در عالم نامعلومی سر می‌کردند. پری دوباره نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

– می‌خوای به کی زنگ بزنی؟

مهتاب ساکت بود. پری دوباره گفت:

– باشه، جواب نده. فقط فکر کنم وضعیت تو بهتر از منه، حداقل بیرون از اینجا کسی هست که شنیدن صدایش آروم‌کنه.

مهتاب نفس بلندی کشید و با صدایی که از ته حلقش در می‌آمد گفت:

– اما چه فایده وقتی نتونی ببینیش.

– من همون یه نفر رو هم ندارم.

مهتاب ساکت بود. پری با صدایی که احساس عجیبی را به همراه داشت، به زن‌هایی که هرکدام مشغول کاری بودند، اشاره کرد و گفت:

– فکر کردی اینا چه جور یه اینجا رسیدن؟

بعد مکث کرد و گفت:

– از بی‌کسی! اکثراً یا بابا ننه‌ای بالای سرشون نبوده، یا اگه بوده، با نبودن فرقی نداشته و بچه‌ی طلاقن. اونایی هم که شوهر دارن، بدسرپرستن. از بین اینا شاید از هر ده نفر یکی شونه که خونواده‌ی درست و حسابی داشته و از روی شکم سیری و خرید خودش پاش به اینجا باز شده.

صدایی از گوشه حیاط به گوش می‌رسید.

– پری پری، بیا بچه‌ام... بدو...

پری با سرعت برق و باد رفت و مهتاب به دور شدن او خیره ماند. داشت به حرف‌های پری فکر می‌کرد، به اینکه او جزو کدام دسته است و خیلی زود به جواب رسید. به نظر خودش او جزو هیچ‌کدام از این دسته‌بندی نمی‌شد. به خودش گفت، «من خونواده دارم، مامان گلی. درسته بابا جلال خیلی ساله فوت

کرده؛ اما مامانی هیچ وقت نداشت کمبودش رو حس کنم و همیشه کنارم بود.» بعد دوباره همه‌ی اتفاقات به مغزش هجوم آورد و احساس کرد چیزی در مغزش در حال قالب تهی کردن است. نگاهش به گوشه‌ای می‌خکوب شد که چیزی روی شانه‌اش خورد. بهت‌زده برگشت. محبوب گفت:

– بیا رفیق، اینم کارت.

رفیق؟! چند بار این کلمه در ذهنش تکرار شد. برایش از نظر معنایی خنثی بود و هیچ حسی با شنیدن این کلمه در ذهنش تکرار نمی‌شد. شاید تا همین چند ساعت پیش نسبت به همه‌چیز همین احساس را داشت، با همه‌ی این‌ها حرف‌های وکیلش احساسی را در دل او زنده کرده بود. هرکاری می‌کرد، نمی‌توانست نسبت به مادرش هم این‌گونه باشد. مادر است دیگر، همه‌جوره می‌تواند معجزه کند، حتی اسمش، حتی صدایش.

محبوب بی‌صدا راهش را گرفت و رفت، بدون اینکه توقع تشکر داشته باشد. مهتاب دوباره نگاهی به کارت انداخت، از روی زمین بلند شد و به سمت کیوسکی که در ندامتگاه بود، قدم برداشت. زن نسبتاً جوانی داشت با گوشی حرف می‌زد و هر بار صدای خنده‌های ریزش بلند می‌شد. مهتاب دیگر دلش تاب نداشت و برای شنیدن صدای مامان گلی آرام و قرارش رفته بود.

همین که زن کنار رفت، مهتاب با عجله جلو رفت، کارت را وارد کرد و شماره را گرفت. دستانش می‌لرزید و ضربان قلبش به شماره افتاده بود. شماره‌ی همراه مادرش را گرفته بود، می‌دانست اگر آقا ولی در خانه باشد، گوشی خانه را خودش جواب می‌دهد. صدای بوق داشت همچنان تکرار می‌شد؛ اما کسی جواب نمی‌داد.

کلافه گوشی را سر جایش گذاشت و چشمانش را بست. حس عجیب و غریبی وجودش را قلقلک می‌داد. چند ثانیه طول نکشید که دوباره گوشی را برداشت و شماره را گرفت. صدایی که گرفته بود؛ اما هنوز مهربانی‌اش

را می شد حس کرد، گوش مهتاب را پر کرد وقتی گفت:

— بله...

مهتاب ساکت بود. هرکاری می کرد، زبانش سنگینی می کرد و در دهانش نمی چرخید تا کلامی بگوید. مادرش دوباره گفت:

— الو... الو...

انگار او هم می دانست مخاطبش کسی است که با شنیدن همین چند کلمه‌ی کوتاه هم روح مرده‌ای در وجودش زنده می شود.

— الو... چرا حرف نمی زنی؟

مهتاب بغض در گلویش چمباتمه زد و گوشی را سر جایش گذاشت. برای لحظه‌ای فکر کرد برای همیشه با این صدای مهربان خداحافظی کند و دیدارشان به قیامت بیفتد. از تصور این اتفاق، دنیا روی شانه‌هایش هوار شد.

به سمت بندشان برگشت، حالش خیلی روبه‌راه نبود. همان‌طور که روی تخت نشسته و با خودش و افکارش کلنجار می رفت؛ یاد شماره وکیلش افتاد. آن را زیر بالش گذاشته بود. دستش را دراز کرد و شماره را برداشت و خیره به عددهایی که روی کاغذ کوچکی نوشته شده بود، دوباره لحظه‌ای تعلل کرد؛ اما به خودش نهیبی زد و گفت، «من باید مامانو ببینم.»

همین یک جمله دنیایی از انرژی را در رگ‌هایش تزریق کرد و با انگیزه زیادی از جایش بلند شد و به سمت کیوسک رفت. خدا را شکر کسی نبود. با عجله بیشتری قدم برداشت و خودش را به کیوسک رساند. همان‌طور که مدام عددها را برای خودش تکرار می کرد، شماره را گرفت. صدای بوق گوشش را پر کرد؛ اما او هنوز نمی دانست چه باید بگوید. خیلی طول نکشید که همان لحن جدی که خیلی هم برایش غریبه نبود گفت:

— بله...

مهتاب ساکت شده بود، خودش هم نمی دانست چه مرگش شده است.

دوباره صدایی در گوشش گفت:

— بفرمائید!

با تردید گفت:

— الو...

— بله... بفرمایید.

— ناصری هستم، مهتاب...

چند لحظه سکوت بینشان جاری شد. رضا با لحنی که می شد نرم تر شدن آن را احساس کرد پرسید:

— اتفاقی افتاده؟

مهتاب چند لحظه سکوت کرد بعد با صدایی که از ته حلقش بیرون می آمد گفت:

— راستش من... من...

دوباره سکوت بینشان حاکم شد. آقای فروتن برای اینکه کمکش کند تا راحت تر حرفش را بزند، با آرامش گفت:

— شما چی خانم ناصری؟

— من، من یه خواهشی ازتون دارم.

— بفرمایید.

— آگه این کار رو واسه‌ام بکنین یه عمر مدیونتون می شم و هرکاری بگین، می‌کنم.

— آگه در توانم باشه، کوتاهی نمی‌کنم، خاطرتون جمع.

— می‌خوام یه ملاقات حضوری واسه من و مامانم ترتیب بدین.

— از نظر قانونی می‌شه این کار رو انجام داد؛ اما مادر شما...

چند لحظه ساکت شد. می دانست مادر این دختر در موقعیت بدی قرار گرفته است و شاید نتواند برخلاف میل قلبی‌اش به دیدن دخترش بیاید. مهتاب

بغضش را فرو داد و احساس کرد مادرش هم حاضر به دیدنش نیست، این برایش خیلی سخت بود. با همین حس و حال گفت:

— اما من می‌دونم که شما می‌تونین. راستش من شاید دیگه نفسای آخرم باشه... خواهش می‌کنم.

آقای فروتن قاطعانه گفت:

— این حکمیه که خودتون واسه خودتون صادر کردین، نه قانون.

— این کار رو واسه‌ام انجام می‌دین؟

دوباره مرد جوان با لحنی که آرامش در آن موج می‌زد گفت:

— گفتم که، سعی خودمو می‌کنم.

— ممنون. اگه این اتفاق بیفته، هرکاری بگین، می‌کنم. خداحافظ.

— خداحافظ شما.

رضا فروتن تماس را قطع کرد و گوشی‌اش را روی مبل گذاشت. فکرش بدجوری درگیر این پرونده بود. چرخ‌های در اتاق زد که نگاهش به گوشه‌ی سالن کشیده شد، جایی که همیشه کلی خاطره خوب و بد، تلخ و شیرین برایش به همراه داشت. میزی که روی آن پر شده بود از قاب عکس‌های کوچکی که با تمام کوچکی‌شان می‌توانستند روایتگر اتفاقات بزرگی برای او باشند. به سمت آن‌ها رفت و قابی را برداشت، نگاهش را به عکس دوخت، دستش را روی عکس کشید و احساس کرد چقدر این عکس به مهتاب ناصری شباهت دارد!

— رضا مامان، چیزی می‌خوری برات بیارم؟

با آمدن مادرش عکس را سر جایش گذاشت. می‌دانست این عکس می‌تواند یادآور فصل تلخی برای او باشد. نمی‌خواست حال مادرش را خراب کند. دوباره به طرف مبل‌های چوبی طلایی رنگ چرخید. مادرش با همان قد و قامت خمیده کنار او جا خوش کرد بعد درحالی‌که نگاهش در چهره پسرش چرخ می‌زد گفت:

— خوبی مادرجون؟

— شکر، خوبم. شما خوبی؟

— اگه دلشوره‌ام واسه تو رو ندید بگیرم، خوبم.

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

— آخه مادر من، مگه من بچه‌ام؟

— نه مادرجون بچه نیستی؛ اما من دیگه آفتاب لب...

حرفش را با چند آه بلند پایان داد بعد همین که نفسش جا آمد ادامه داد:

— شاید روزای آخرم باشه. هر لحظه ممکنه این نفس تو سینه‌ام بمونه و بیرون نیاد. اینکه تو تنهایی و... این بلا تکلیف و بی‌سر و همسر موندن تو

بدجوری آزارم می‌ده.

— این حرفا چیه می‌زنی مادر من؟ ایشالا که سایه‌ات همیشه بالای سرم

باشه.

مادرش با حرص گفت:

— اینا همه تعارفه، هیچ‌کس از فردای خودش خبر نداره. آخه تو چرا باید با

این سن و سال هنوز...

رضا این بار کمی کلافه گفت:

— مادرجون، تو رو قرآن بس کن. من و شما هر دفعه سر این موضوع بحث

کردیم و هیچ نتیجه‌ای هم نداشته.

— اصلاً من دیگه لال می‌شم، خوبه؟

بعد هم با صدایی آرام «یا علی» گفت و به آشپزخانه پناه برد. رضا کلافه دستی

روی صورتش کشید. دلش نمی‌خواست مادرش را آزار دهد. بعد از چند دقیقه

کیفش را برداشت و همان‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

— آخه مگه من چی گفتم مادر من؟

وارد آشپزخانه شد، دست مادرش را گرفت، بوسید و گفت:

— از دست من ناراحت نباش مادرجون.

مادر نگاهش را گرفت. رضا دوباره گفت:

— جون من دلخور نباش دیگه.

— دلخور نیستم. کدوم مادری رو دیدی که طاقت بیاره و از بچه اش دلخور باشه؟

رضا ناخواسته یاد مهتاب افتاد و چیزی در وجودش تکان خورد. بعد با تعلل گفت:

— من برم دیگه.

پیرزن نگاه مهربانی بدرقه اش کرد و گفت:

— برو مادر، در امان خدا... غذا چی برات درست کنم؟

رضا با شیطنت گفت:

— خودت که می دونی جواب من چیه!

مادرش خندید و رضا با شنیدن صدای خنده‌ی مادر با آرامش بیشتری او را ترک کرد.

سوار ماشینش شد. خودش هم نمی دانست کجا می خواهد برود. آشفتگی عجیبی دنیايش را گرفته بود و فکرش هنوز درگیر مهتاب بود. باید به قولی که داده بود، عمل می کرد ولی هنوز نمی دانست باید چه کار کند. بار قبل که به مادر مهتاب زنگ زده بود، شماره اش را روی گوشی ذخیره کرده بود. گوشه‌ای از خیابان نگه داشت و شماره را گرفت. خیلی طول کشید تا جواب داد:

— بفرمایین.

— سلام خانم، خوبین؟ من وکیل دخترتون هستم.

با گفتن این جمله زن صدايش را پایین تر آورد و گفت:

— اشتباه گرفتین.

بعد هم تماس قطع شد. رضا نگاهی به گوشی انداخت. لحظه‌ای شماره را بررسی کرد و بعد از خاطرش گذشت که ممکن است به خاطر حضور کسی

این طور حرف زده.

جایی جز دفتر برای رفتن نداشت. همان مسیر را در نظر گرفت و تا رسیدن به خیابان مورد نظر فقط به پرونده مهتاب فکر کرد؛ اما هیچ نقطه‌ی روشنی نبود تا او را نجات دهد. روبه روی در ورودی مجتمعی که دفترش در آن بود، نگه داشت. داشت کیفش را از صندلی کناری برمی داشت که گوشی اش به صدا درآمد. شماره مادر مهتاب بود. با سرعت جواب داد:

— بله.

— سلام، احوالتون؟

— ممنون. شما خوبین؟

— می بخشین قطع کردم. راستش آقا ولی خونه بود. جرئت نمی کنم جلوش در مورد مهتاب چیزی بگم.

— شما وضعیت بدی دارین. راستش زنگ زدم یه پیغام بهتون بدم.

زن با صدایی که کمی ترس در آن بود گفت:

— راستش الان نمی تونم حرف بزنم؛ اما عصر اگه امکانش باشه پیام دفترتون.

— باشه، من منتظرم. ساعت چهار یا پنج بیاین دفتر.

بعد با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. دلش می خواست هر طوری شده، این زن را راضی کند تا به دیدن مهتاب برود.

چند قرار کاری داشت که برای پیگیری آنها راهی دفتر شد. عقربه‌های ساعت روی پنج جا خوش کرده بودند؛ اما هنوز خبری از مادر مهتاب نبود. روی صندلی نشسته، دستانش را در هم گره کرده و سرش را روی آن گذاشته بود. کم کم از آمدن مادر مهتاب ناامید می شد که صدای گوشی اش در فضا پیچید. روی صفحه گوشی نام خانم میرزایی روشن و خاموش می شد. شماره مادر مهتاب بود. با عجله جواب داد:

— بله.

— سلام آقای وکیل.

— سلام خوبین؟ پس نیومدین، من منتظرتون بودم.

— شرمندهام، اتفاقی برام افتاد که نتونستم بیام.

— راستش دخترتون خواسته شما رو ببینه، من هم بهش قول دادم که شما رو راضی کنم و کارهای حقوقیش رو انجام بدم تا این ملاقات صورت بگیره.

صدایی نمی آمد، حتی صدای نفسی، انگار مادر مهتاب هم داشت در سکوت برای دیدار دخترش تصمیم می گرفت. رضا گفت:

— چی شد خانم میرزایی؟

مادر مهتاب با صدایی نجواگونه گفت:

— اما من...

سکوت کرد. رضا گفت:

— می دونم شما شرایط سختی دارین؛ اما شاید این دیدار بتونه خیلی چیزا رو تغییر بده، شایدم آخرین دیدارتون با دخترتون باشه!

زن مکثی کرد و بعد با صدایی که آمیخته با بغض بود گفت:

— باشه می آم، کی و چه ساعتی؟

— زمانش رو بهتون خبر می دم. باید وقت ملاقات بگیرم.

نور امیدی در دل رضا سوسو می زد و دلش به این دیدار امیدوار شده بود. همان لحظه اقدام کرد و بالاخره تا عصر همان روز توانست برای دو روز بعد

ساعت ده صبح وقت ملاقات را تنظیم کند. وقتی جواب قطعی را گرفت، فوراً برای خانم میرزایی پیامکی با این مضمون نوشت: «سلام لطفاً دو روز دیگه رأس ساعت ده جلوی زندان باشین.»

به دقیقه نکشید که جواب دریافت شد. «اگه امکانش هست؛ می آم دفترتون تا

با خودتون بریم.»

«باشه، موردی نداره.»

رضا تلفن را درون جیبش انداخت. خوشحال بود که توانسته او را متقاعد کند تا این دیدار را انجام دهد. دوباره به موکلش فکر کرد، به اینکه قرار است بعد از این دیدار چه اتفاقی بیفتد و او چه واکنشی نشان دهد.

مهتاب در سکوت تلخی گوشه ی تخت نشسته، زانوهایش را در بغل گرفته و با نگاهی همبندی هایش را می کاوید که هر کدام مشغول کاری بودند و در عالم نامعلومی سر می کردند. یک لحظه دلش برای بیرون از این چهاردیواری تنگ شد. دلش کتاب می خواست، موزیک می خواست، اتاقش را می خواست، خانه شان را، ستاره خواهرش را و همه چیزهایی که در دنیای دخترانه اش جایی برای خود داشتند. به خودش حق می داد، آدمیزاد است دیگر، هرکاری کند، گاهی دلش برای خواسته هایش پر می کشد، حتی اگر مرگ در یک قدمی اش باشد.

از تکرار کلمه ی مرگ احساس گنگی به وجودش چنگ انداخت. یاد شاهین افتاد و دوباره آن صحنه جلوی چشمانش به رژه درآمد و احساس بدی تمام وجودش را گرفت. دستی روی شانۀ اش جا خوش کرد، پری بود. بدون دعوت کنارش روی تخت ولو شد و گفت:

— چطوری؟

مهتاب ساکت بود که پری نگاه عجیب و غریبی به او انداخت و گفت:

— دوباره چت شده؟

مهتاب ساکت به چشم های او زل زده بود. پری کلافه گفت:

— کاش می دونستم چرا مثل طلبکارا نگام می کنی؟

— نگاهم از روی دلتنگیه، نه طلبکارانه!

پری با خنده گفت:

— اوه اوه، نمردیم و یکی هم دلتنگ ما شد. بعدم ما که بیست و چهار ساعته

ور دل همیم.

مهتاب نگاهش را از او گرفت و گفت:

— چرا به خودت گرفتی؟ کی گفت دلتنگ توام؟

پری این بار جاندارتر خندید و گفت:

— وای! به من نگاه می‌کنی و دلتنگ کی می‌شی؟

مهتاب آرام لب زد:

— مامانم...

پری با چشمان گرد شده به او زل زد. مهتاب همان‌طور که به نقطه نامعلومی

خیره شده بود گفت:

— چشمت شباهت عجیبی به چشمای مامانم داره. نمی‌دونم، شاید هم از

بس دلتنگم این‌طور حس می‌کنم.

نم اشک گوشه چشمش را قلقلک داد؛ اما نمی‌خواست به روی خودش

بیاورد. پری یک دفعه‌ای او را بغل کرد و گفت:

— دم خودت و مامانت گرم رفیق.

مهتاب به کلمه آخر فکر می‌کرد، رفیق؟ چقدر به وجود یک دوست نیاز

داشت، کسی که رفیق جان باشد، کسی که میان آن همه تنهایی آرام روحش باشد

و برایش صبوری کند تا اگر قرار است یک ماه دیگر زندگی کند، تنهایی همدم

این روزهایش نباشد. نگاهش به پری بود و داشت به این فکر می‌کرد که او

می‌تواند رفیق جان باشد یا نه؟ پری با خنده گفت:

— حالا مامانت خوشگل هست؟

مهتاب بعد از مدت‌ها خنده‌ای روی لبش نشست. پری هم با دیدن خنده او

ادامه داد:

— ای جان... چه عجب!

مهتاب چیزی از او نمی‌دانست؛ اما مهربانی‌ای در وجودش بود که همه‌جوره

می‌شد آن را احساس کرد. پری دوباره گفت:

— زندان تنها خوبی‌ای که داره، اینه که مجبورت می‌کنه یه روزی از لاک

خودت بیای بیرون. اینجا حتی اگه تو به کار کسی کار نداشته باشی، بقیه یه

جوری خودشون رو به تو گره می‌زنن. پس چه بهتر که تنها نباشی.

این بار لبخند محوی روی صورت مهتاب نشست. پری دستش را جلو برد و

گفت:

— پایه‌ی رفاقت با من هستی؟

مهتاب خیره به او زل زد. شاید چیزی که در نگاه و چشمانش بود، آن قدر

برای مهتاب گیرایی و جذابیت داشت که در آن همه بی‌اعتمادی و تنهایی به او

اعتماد کند و دست رفاقت دهد. همین شد که دوستی‌شان بر پا شد.

دست‌هایشان در هم گره شده بود که پری گفت:

— نمی‌ذارم تا اینجایی تنها باشی رفیق... قول می‌دم.

— نمی‌دونم چرا دارم بهت اعتماد می‌کنم.

— خیالت راحت، پشیمون نمی‌شی.

این جمله را گفت و چشمکی زد، بعد رو به محبوب گفت:

— محبویی؟

محبوب که گوشه‌ای دراز شده و با چند نفر بساط تخمه شکستن پهن کرده

بود، سرش را چرخاند و گفت:

— جونم پری جون؟

— یه مشت از اون تخمه‌ها بیار واسه رفیقمون.

— به روی چشم پری جون، شما جون بخواه...

بعد دستش را در بشقابی که همان وسط بود کرد و تا جایی که امکان داشت،

تخمه‌ها را در مشتش جا داد و از روی زمین بلند شد. همین که به مهتاب نزدیک

شد، پری دوباره به مهتاب اشاره کرد و گفت:

— از امشب این مهتاب خانم رفیق شیش‌دو‌نگ منه. فقط دلم می‌خواد کسی

بهش بگه بالا چشمت ابروئه.

بعد گردنش را صاف کرد و با صدایی که بلند شده بود ادامه داد:

— یعنی خودتون می‌دونین پرپری آمپر بچسبونه، چی می‌شه‌ها. خواستم حواستون رو جمع کنین. اینو با همه تون بودما.

صدایی که هرچند آرام بود از بالای سرشان به گوش رسید:

— وووی، حالا انگار این دختره‌ی چشم سبز کی هست!

پری به سرعت برق و باد از روی تخت پایین پرید، یک دستش را به تخت تکیه داد و دست دیگرش را به کمرش زد و گفت:

— نشنیدم چی گفتی؟

سایه که دراز شده و یک دستش از تخت بیرون زده بود گفت:

— اخبار رو یه بار می‌گن.

پری به طرز عجیبی دست سایه را کشید و گفت:

— بیا تا بهت نشون بدم اخبار رو چند بار می‌گن.

همین که پایین کشیده شد، یقه‌اش را گرفت، او را به میله تخت چسباند و

درحالی‌که چشم‌هایش را در چشم‌های سایه دوخته بود گفت:

— خودت خوب می‌دونی من اگه دیوونه بشم، چی کار می‌کنم، پس سعی کن

دختر حرف‌گوش‌کنی باشی. تا حالا چند تا غلط زیادی هم کردی ولی ندید

گرفتم. سایه حواستو جمع کن که پا رو دم من نذاری که اگه بذاری، بد می‌بینی.

شیرفهم شد؟

سایه چیزی نگفت که پری با صدای بلندتری گفت:

— نشنیدم... شیرفهم شد؟

سایه به نشانه‌ی تأیید فقط سری تکان داد. پری یقه‌اش را رها کرد و سایه

درحالی‌که با نگاه بدی داشت او را می‌کاوید، به سمت در رفت. صدای

غرغرایش هرچند خیلی آرام؛ اما به گوش می‌رسید. پری دوباره کنار مهتاب

نشست که مهتاب گفت:

— می‌خواستی قهرمان‌بازی در بیاری؟ من خودم می‌تونم از خودم دفاع کنم.

— تو هرچی می‌خوای اسمشو بذار، هنوز با جو اینجا آشنا نیستی تا درک

کنی من چی می‌گم. این گوشمالی لازم بود. رفیق، من اینجا مویی سپید کردم و

نزدیک ده ساله تو این خراب شده‌ام. درس خونده بودم، الان استاد دانشگاه بودم.

هرچند اینجا از دانشگاه چیزی کم نداره. منتها اونجا از آدمایه آدم کاربلد

می‌سازن و باسواد؛ اینجا از آدمای بزه‌کار و دزد. کسی هم مقصر نیستا، فقط کافیه

پات به اینجا باز بشه. زندانه دیگه، مجبوری با دوازده نفر تو یه اتاق زندگی کنی.

هر کدوم هم که جرمی کرده باشن و از تجربه‌هاشون بگن، خودت تصور کن چی

می‌شه!

مهتاب تا آن لحظه به این چیزها فکر نکرده بود، حتی تصویری هم از زندان و

موقعیت و آدم‌های آن نداشت. پری ادامه داد:

— ببین، زمستون که می‌شه، اینجا شلوغ و اکثر بندا پرن، فکر کن تو این شهر

خیلی از زنها از بی‌جایی و از اینکه شب نخوان کارتون خواب باشن یا نخوان

واسه یه سرپناه تن به هر کاری بدن، می‌رن یه چیزی بلند می‌کنن تا بیان اینجا که

این کار به نظر من خوبه.

دوباره نفس بلندی کشید و ادامه داد:

— بعد می‌برمت تو بند مادرای که بچه کوچیک دارن. اکثراً چون پول نداشتن

تا بچه‌شون رو دنیا بیارن، او مدن اینجا که انصافاً محیط اینجا واسه دنیا او مدن

بچه‌هایی که بابایی ندارن یا مادرشون معتاد و مفرنگیه، خیلی بهتر از بیرونه.

مهتاب خانم، یادت باشه اینجا زندان زنان نیست، اینجا یه شهر بی‌دروپیکره که

فقط جنس آدماش زنه، همیشه گفتن زن دنیایی از عشقه. شاکله زن از احساسه؛

اما همین زنی که او مده اینجا، به جایی رسیده که گاهی واسه یه نخ سیگار یقه

جر می‌ده، مو می‌کشه، فحش می‌ده؛ حتی بعضی وقتا از مردایی که بیرون هم

دیدی، وقیح تر می شه. می دونی زن آگه بیفته تو کار خلاف، حالا هر خلافی، از اعتیاد بگیر تا دزدی و قاچاق و خودفروشی، ضرری که به مردم و جامعه می زنه، صد برابر و تأثیر مخربش خیلی بیشتره. می دونی چرا؟ چون زن می تونه مادر باشه. بچه‌ای که مادر مفنگی واسه خرج عملش تن به هرکاری بده، از کسی می خواد یاد بگیره پایبند بودن رو؟

پری نفس بلندی کشید، آن قدر بلند که می شد همه دردهایی را که پشت حرف‌هایش بود، لمس کرد. بعد با آرامش ادامه داد:

— البته اینم بگم، ما آدم خوب هم تو همین زندان، تو همین شهر بی دروپیکر کم نداریم. درسته به ظاهر جنسشون زنه؛ اما از مردونگی خیلی از مردا باید جلوشون لنگ بندازن. زن‌هایی هستن اینجا که واسه خاطر مریضی بچه‌شون خودشون رو تا خرخره بردن زیر قرض و اینجام دارن کار می‌کنن، یا دخترایی که واسه باباهاشون مواد جابه‌جا کردن و او مدن اینجا، الانم دارن همین‌جا درس می‌خونن. واسه این دخترا همین به قول ما خراب شده بهشته، چون هر لحظه وحشت اینو ندارن که ممکنه باباشون اونا رو واسه یه گرم هرویین بده دست ساقی یا...

سری تکان داد و با صدایی آرام‌تر گفت:

— خلاصه که رفیق، همه چیز به خود آدم بستگی داره. اینکه تو زندگیت دنبال چی می‌گردی، او مدی اینجا تا آدم بشی یا اینکه تا خرخره بری تو منجلاب. مهتاب داشت با دنیای غربی سروکله می‌زد. احساس گیجی می‌کرد و هنگ بود، این را از نگاه خیره‌اش هم می‌شد احساس کرد که پری با خنده گفت:

— بی‌خی، هنگ کردی؟ کم‌کم خودت همه اینا رو می‌فهمی.

مهتاب لبخند تلخی زد و گفت:

— البته آگه خیلی زنده بمونم.

پری نگاه تندی بهش انداخت و گفت:

— چرت نگو.

مهتاب خیره به گوشه‌ای همین خوش‌وبش‌های کوتاه را هم فراموش کرد و دوباره غرق عالم نامعلومی شد؛ عالمی که خودش هم نمی‌دانست قرار است او را به کجا ببرد.

با تکرار شدن اسمش در فضای بند گوش‌هایش تیز شد. پری پارچه نازکی را که روی صورتش کشیده بود، کنار زد و گفت:

— هوی رفیق، اسم تو رو دارن صدا می‌زنن؟

مهتاب که هنوز به همه چیز تردید داشت همان‌طور که بلند می‌شد گفت:

— حتما وکیل او مده!

پری چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

— انشالله که خیره... برو و جلدی برگرد.

مهتاب پوزخندی زد. مدتی می‌شد که هیچ‌خیری در اتفاقاتی که برایش افتاده بود، رخ نمی‌داد، شاید هم او خیلی به دنیایش بدبین شده بود. با همین حس و حال راه افتاد و مثل بقیه روزها همان مسیر همیشگی را طی کرد تا به اتاق ملاقات برسد. چند روز از تلفنش به آقای وکیل گذشته بود و او از آمدن مامان‌گلی ناامید شده بود. خوب که فکر می‌کرد، به او حق می‌داد.

تصمیم گرفته بود هرچه از عمرش مانده به ضرب‌المثل هرچه پیش آید خوش آید، بسپارد. دیگر نمی‌خواست به هیچ‌چیزی فکر کند. با خودش فکر می‌کرد شاید با اعدام او، مادرش هم زندگی راحت‌تری داشته باشد.

سرباز در را باز کرد تا او وارد اتاق ملاقات شود. چادری که روی سرش بود، کج‌وکوله ایستاده بود؛ اما برایش اهمیتی نداشت. با درماندگی وارد شد، در آهنی صدای بدی داد و باز شد. مهتاب همان‌طور که به دستان خودش چشم دوخته بود، روبه‌روی سرباز ایستاد تا دستانش را باز کند و همین که دستبند باز شد،

سرش را بلند کرد تا چادرش را مرتب کند؛ اما با دیدن کسی که پشت میز نشسته بود، همه‌ی وجودش قالب تهی کرد، انگار نمی‌توانست باور کند تصویری را که در قاب نگاهش جا خوش کرده بود. چند باری پلک زد تا اگر در رؤیایی غرق شده، بیدار شود؛ اما نه، انگار حقیقت بود. دلش در هیاهوی غریبی دست‌وپا می‌زد. با قدم‌هایی که سنگینی هر کدامشان را فقط خودش حس می‌کرد، به او نزدیک شد و چند قدم مانده به او ایستاد، ترسید قدمی جلوتر برود و مادرش آغوشش را از او بگیرد. روبه‌رویش ایستاد و باز همان بغض غریبانه‌ای که همه‌ی این مدت رفیق لحظه‌هایش شده بود، به کمکش آمد، گریه‌های بی‌اراده‌ای که بخشی از وجود او شده بودند.

نگاهش را به چشمان مهربان مادرش دوخت، به زنی که جوانی‌اش را داده بود تا دخترش به جوانی برسد. به خوبی می‌شد حس کرد که تمام وجود او هم برای دخترش پر می‌کشد. تمام قد جلوی او قیام کرد و روبه‌روی دخترش ایستاد. دستانی را که در چادری سیاه گره خورده بود، باز کرد، آغوشش را باز کرد تا دخترش را با همه تنهایی‌اش در آن جا دهد. سرباز که با همه مردی‌اش خوب این احساس مادر و دختری را می‌شناخت برخلاف میلش قدمی جلو آمد و گفت:

— خانم داری چی کار می‌کنی؟ بشین روی صندلی... خلاف قانونه.

مهتاب که با همه‌ی وجودش دلتنگ آغوش مادرش بود، بی‌تفاوت به حرف‌های سرباز خودش را در آغوش مادرش رها کرد، درست مثل روزهای کودکی که بعد از هر شیطنت بچگی خودش را در همین آغوش پنهان می‌کرد. مثل همان دختر بچه‌ی چهار پنج ساله با همان جنس وابستگی به مادرش چسبیده بود. سرش را روی شانه او گذاشت و با تمام وجود شروع به بوییدن عطر مادرش کرد. فقط خدا می‌دانست چقدر دلتنگی پشت آن دقایق بود. گریه می‌کرد، حتی جنس گریه‌ی این بارش با همیشه فرق داشت؛ اما برای هردویشان جای خوشحالی داشت، همین که دیدارشان به قیامت نیفتاده بود، جای شکر

داشت.

مادر و دختری که مرگ انتظار یکی از آن‌ها را می‌کشید و دیگری هم زورش به سرنوشت نمی‌رسد تا تقدیر را تغییر دهد. مهتاب گریه می‌کرد و مادرش سکوت کرده بود. زن بود، مادر بود؛ اما مردانه به خودش قول داده بود یک قطره اشک نریزد. می‌خواست جلوی دخترش محکم باشد، مثل فولاد؛ اما در دل هردویشان هراس غریبی بود از اینکه نکنند این در آغوش گرفتن، آخرین عاشقانه‌ی مادر و دختری باشد. سرباز دوباره گفت:

— خانم با شما بودما، کاری نکن بگم بیان ببرند.

مهتاب با عصبانیت برگشت و خواست چیزی بگوید؛ اما گلی مانع شد و با مهربانی رو به سرباز گفت:

— باشه پسر.

در دنیا هیچ‌کس و هیچ‌چیز نمی‌تواند در مقابل احساس مادرانه ایستادگی کند، این چیزی است که هیچ مرزی ندارد. قانونی است نانوشته؛ اما دلی که همه‌ی آدم‌ها به آن واقف هستند. سرباز سرش را پایین انداخت و گفت:

— مادر، منم مأمورم و معذور.

مامان گلی صورت مهتاب را میان دستانش گرفت و با دیدن آن چشمان درشت؛ اما ورم کرده و رنگ و رویی زرد آرام گفت:

— پای چشمات چقدر گود افتاده!

— الان خوبم مامان.

چند لحظه ساکت شد بعد ادامه داد:

— کاش می‌دونستی چقدر بهت احتیاج دارم، کاش اینجا کنارم بودی، کاش هیچ وقت...

از ادامه دادن حرف‌هایش منصرف شد. ترسید چیزی بگوید و مادرش خودش را در برابر سرنوشتی که برایش رقم خورده، مقصر حس کند، هر چند

مادرش خیلی وقت بود که هر بار به مهتاب فکر می‌کرد، همین موضوع در فکرش نقش می‌بست و به خودش می‌گفت، «من هم مقصرم، من هم نسبت به دخترم کوتاهی کردم.»

گلی روی صندلی نشست و از مهتاب هم خواست روبه‌رویش بنشیند. مهتاب چند قدم عقب رفت و همین که روی صندلی نشست، دستان مادرش را در دست گرفت و گفت:

— مامان همه‌اش نگران بودم دیگه نبینمت.

گلی انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت روی دماغش گذاشت و گفت:

— هیچی نگو. مهتاب این چه حرفیه که می‌زنی؟! همه چی درست می‌شه.

مهتاب نگاهش را به چشمان مغموم مادرش انداخت و گفت:

— مامان، آقا ولی اذیت نمی‌کنه؟

گلی نفس بلندی کشید؛ از آن نفس‌هایی که بیداد می‌کند و دردی پشت آن پنهان شده است. با همان حالت گفت:

— چی بگم؟ وضعیت سختی داره. شاید من هم اگه جای اون بودم، همین برخورد رو داشتم.

مهتاب دوباره در گذر زمان برای لحظه‌ای در خاموشی ذهنش به گذشته فکر کرد و گفت:

— مامان به خدا من نمی‌خواستم اون بلا رو سر اون بیارم، من فقط...

گلی با لحنی که دلواپسی مادرانه‌ای در آن بود ولی باصلابت گفت:

— تو چی؟ مهتاب چرا حرف نمی‌زنی؟ این روزا همه‌اش دارم به این فکر می‌کنم که چقدر تو تربیت تو کوتاهی کردم.

بعد نفس بلندی کشید و ادامه داد:

— من مادرتم، درسته؟ تو منو جلوت دیدی همیشه. باید یه چیزایی از من الگو گرفته باشی. کی دیدی مادرت تن به سرنوشت بده؟ من همیشه جنگیدم!

واسه زندگیم، واسه تو، واسه ستاره؛ اما تو اینو یاد نگرفتی! یادمه بابات که مرد، همه بهم گفتن بچه‌ها رو بده پدرشوهرت. مگه چند سالته؟ خانواده‌ام همون اول گفتن رو ما حساب نکن.

دوباره نفس بلندی کشید که بیشتر شبیه آه بود.

— صغرِ صغر بودم؛ اما خودمو نباختم، من یه کورسوی امید دیده بودم. تو و ستاره شدین همون کورسوی امید من. من به امید شماها و ایسادم، دست به زانوی خودم زدم، یا علی گفتم و پای زندگیم، پای شماها و ایستادم! مهتاب تو چرا منو نمی‌بینی؟ چرا ستاره رو نمی‌بینی؟ تو ماها رو نمی‌بینی که به خودت اجازه می‌دی هر جور دلت می‌خواد، با سرنوشتت کنار بیای.

مهتاب که در عالم خاصی بود، سرش را پایین انداخت و گفت:

— مامان کاش همه‌ی عمرم رو کنارت می‌گذروندم که حالا انقدر دلتنگ نباشم. مامان کاش هیچ وقت ازت دور نمی‌شدم.

بعد سرش را بلند کرد، چشمانش را به چشمان مادرش دوخت و درحالی‌که از نگاهش بهت و ترس می‌ریخت گفت:

— مامان...

— جونم مامان...

مهتاب یک دفعه حالت چهره‌اش عوض شد، رنگ و رویش به زردی رفت، چشمانش کمی ریز شد و گفت:

— من از مردن می‌ترسم، از اعدام شدن می‌ترسم. مرگ چه جوریه مامان؟

قطره‌های اشک از روی گونه‌اش آرام پایین می‌آمدند. رنگ لب‌هایش کبود شد و گفت:

— مامان آدما چه جور می‌دن؟ یعنی همین که زیر پام رو خالی کنن،

جون از بدنم می‌ره؟ مامان برام خیلی دعاکن، من خیلی می‌ترسم.

با شنیدن این جمله گلی هم قالب تهی کرد و چیزی در وجودش فرو ریخت.

سخت بود؛ اما به خودش قول داده بود قرص باشد. دستان مهتاب را در دست گرفت و گفت:

— مامان دستات یخ کرده.

مهتاب که هنوز در عالم نامعلومی بود گفت:

— مامان تو منو می بخشی؟

گلی دست‌های او را فشار داد و گفت:

— تو دخترمی، پاره قلبمی، هر کاری کرده باشی... هر کاری کرده باشی، مطمئن باش کنارتم. اگه اشتباه کرده باشی، شاید دلم بگیره؛ اما هیچ وقت از مهر مادریم چیزی کم نمی شه.

مهتاب ساکت شد. گلی ادامه داد:

— فقط حرف بزنی مهتاب، از خودت دفاع کن، از من دفاع کن. بذار اگه خدا تو رو به عنوان امتحان الهی من انتخاب کرده، سر بلند بیرون پیام، بگو همه چیز رو تا همه بدونن چی شده.

مهتاب به مادرش زل زد و گفت:

— دونستن و ندونستنش چه فرقی می‌کنه؟ مامان بذار فقط سنگینیش رو شونه‌ی خودم باشه، بذار فکرکنم دارم تاوان اشتباهم رو پس می‌دم، یه اشتباه که تا قیامت روی شونه‌هام سنگینی می‌کنه.

— مطمئن باش تا وقتی تو ساکتی، چیزی از غصه‌های من کم نمی شه و بدتر چیزی روی قلبم سنگینی می‌کنه، چیزی که کم از عذاب جهنم نداره.

لحظه‌ای هر دویشان ساکت شدند. هر کدام در عالم نامعلومی بودند که هیچ انتهایی نداشت. مادر درحالی که می‌خواست خودش را آرام نشان دهد گفت:

— دیگه نمی‌دونم باید چی بگم تا دست از سکوت برداری، فقط فکر نکن با قصاص شدن من راحت می‌شم، نه. من می‌مونم و یه دنیا سؤال که چرا این جور می‌شد. من می‌مونم و یه عالمه زخم زبون که واسه تحمل هر کدومشون

باید صبر ایوب داشته باشم. حرفایی که هر کدومشون می‌تونه مرگ رو جلو چشمم بیاره. در ضمن فکر نکنم دیگه بتونم با آقا ولی زندگی کنم، مهتاب اینا رو گفتم تا بدونی من دردم درد توئه. مطمئن باش از این به بعد کنارتم، واسه همین که اینجام؛ اما حرف بزنی مامان؛ حتی اگه مقصری، بذار بدونم که من تو این قصه چی کار باید بکنم؛ فقط یه سنگ صبور برات باشم یا اینکه ازت دفاع کنم. به خاطر خودت حرف نزن.

مهتاب اشک می‌ریخت. گلی درحالی که تمنای تلخی در چشمانش موج می‌زد گفت:

— قول بده که حرف بزنی، که بجنگی تا آخرش، حتی اگه آخرش قصاص باشه دخترم.

گلی چه عذایی کشید تا این جمله‌ها را به زبان آورد. بعد ادامه داد:

— اگه جنگیدی و بازم حکمت اعدام بود، می‌گم خدایا راضی‌ام به رضای تو. مهتاب هنوز در حرف زدن تردید داشت. چیزهایی در خاموشی مغزش رفت و آمد می‌کرد که مانع می‌شد به مادرش قول دهد. دلش می‌خواست دوباره مادرش او را در آغوش بگیرد؛ اما نمی‌شد. رو به مادرش گفت:

— مامان می‌شه روسری تو بهم بدی؟

گلی نگاه خیره‌ای کرد. خوب فهمیده بود دخترش آن را برای رفع دلتنگی می‌خواهد. چادر را روی سرش کشید، گره روسری را باز کرد و آن را به دخترش داد. مهتاب با عجله آن را به دماغش چسباند و با ولع خاصی عطر مادرش را به وجود کشید. می‌خواست برای همه‌ی این روزهایی که قرار است تنها باشد، عطر این آغوش را ذخیره کند. مهتاب چشمانش را بسته و گلی به او زل زده بود. همیشه پیش خودش او را در لباس عروس تصور می‌کرد نه این لباس! از یادآوری آرزوهای مادرانه بغض راه گلویش را گرفت؛ اما آن را فروخورد تا درد دخترش را بیشتر نکند. مدتی با هم حرف زدند و فارغ از تمام وحشت‌هایی که از